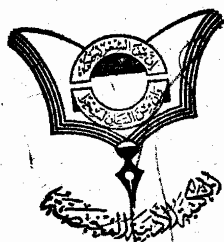
درسی از دیوان حافظ



نگارش: علی اصغر حکمت



درسی از دیوان حافظ

نگارش

جناب آقای علی اصغر حکمت

چاپ دوم

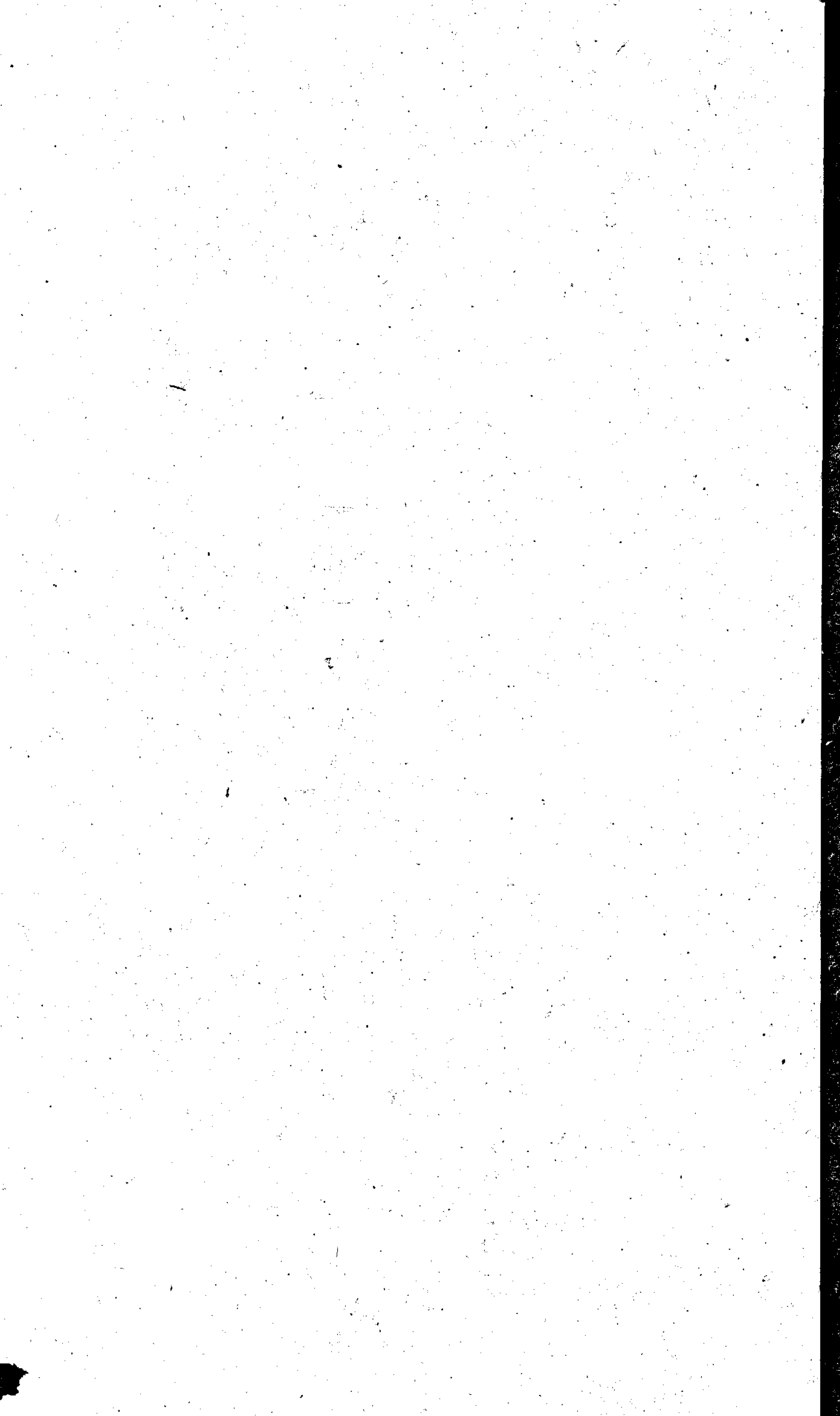
بسرمایه

کتابفروشی احمدی شیراز

تیرماه ۱۳۲۰

طهران

چاپخانهٔ مرکزی



درسی
از دیوان حافظ

«بقلم»

ولی اصغر حکمت

چاپ دوم

بسرمایه

کتابفروشی احمدی شیراز

خرداد ماه ۱۳۲۰

چاپخانهٔ مرکزی

بنام خداوند بخشایندهٔ مهربان

مقدمه

نامهٔ آقای رشید یاسمی استاد دانشگاه به

نویسندهٔ این رساله

دوست معظم

بیست‌سال پیش که سعادت دیدار دست‌داد وپیونداِرادتم‌استوارشد یکی از هزاران هنر آنوجود شریف را حافظ شناسی دیدم. گویا در آن زمان همهٔ دیوان همشهری بزرگوار خود را در گنجینهٔ خاطر داشتید: زیرا که بیتی نمیخواندم مگر آنکه همهٔ غزل را میسرودید و مضامین مشابه آنرا ذکر میکردید. از آن زمان نیز هر وقت بمناسبتی پیش آمده دیده‌ام‌که مرور ایام و تجارب گوناگون چگونه معانی دقیق آن ابیات را برای ذهن شریف زنده‌تر و افروخته‌تر کرده است. خاصه تجاربی‌که در ظرف سالها خدمت بمعارف وتماس بامسائل فنی پرورش و آموزش برای جنابعالی حاصل شده‌که بسی گرانبهاست.

دراین روزها اندیشه‌می کردم که اگراین دواندوخته رابایکدیگر می‌آمیختید ورأی خود را در بارۀ « آموزش و پرورش در نظر حافظ » بصورت مقاله مرقوم میداشتید حقاً اوقات فراغ فعلی را به نیکو ترین وجهی صرف و دانش کشور را بمؤثر ترین صورتی خدمت میکردید و ارادتمند نیز لذت این بحث مکتوب را بر لذات آن بحث هـای ملفوظ میافزودم ـ تاچه کند همت والای تو .

ارادت کیش ـ رشید یاسمی



جواب نویسندۀ رساله بنامۀ فوق

دوست دانشمند گرامی :

نامۀ شریف که این بنده‌را بمناسبت بحث درمبادی تربیتی‌خواجۀ لسان الغیب بخاطر عاطر آورده است موجب تشویق بسیار گردید . از حسن ظن‌آن دوست عزیز سپاس وتشکر فراوان‌دارم . اما این امرخطیر که بقلم ناچیز حوالت فرموده‌اید نه در حوصله دانش او وحل این عقده که بفکر خطای وی محول داشته اید نه در خور توانائی اوست . زیرا بحث و تحقیق در پیرامون کلمات بزرگـی چون استاد شیراز اسبابـی می خواهد که بد بختانه این بنده را بدست نیست و این تن مسکین را شایستگی‌آن نمیباشد که چنین بارگرانی‌را تحمل نماید . پس اگراطاعت امر شریف را برخود واجب دانستم‌نه ازآن روست که در خوداستحقاق

و لیاقتی برای انجام آن امر میبینم ، بلکه از آنجاست که بدین بهانه یکبار دیگر فرصت خوض و تعمقی در این دریای بی‌کران حاصل میشود و باز روح تشنه را از آن زلال عذب شربتی می بخشد ؛ و گر نه قدم در این وادی پرخطر گذاشتن ، آنهم از ضعیفی چون این بنده ، انصافاً دور از ادبست. تنها یك چیز مرا براین کار دل می‌دهد و آن همانا استمداد از روح پر فتوح آن بزرگوار است که یقین دارم طالب صادقی را که سالها دم از ارادت آستان وی زده به تأییدات غیبی مدد خواهد فرمود و او طوطی صفت در پس آینه هرچه تلقین فرماید خواهد گفت.

فن تعلیم و تربیت از نظر استاد غزلسرای شیراز موضوعی است که نمی توان درآن بجرأت وجسارت بحث نمود ؛ زیرا مقام لسان الغیب بالاتر ازآنست که او را ازلحاظ علم‌تربیت جدید وباصطلاح «پداگوژی» معلم و مربی نو آموزان نام داد. در کلمات آن رند عالم سوز مطالبی برای چگونگی تربیت جوانان دانش آموز کمتر یافت میشود. سخنانی که چون لمعات نور از مطلع دل پاك او بظلمتکدهٔ این عالم خاك تافته است چراغ هدایتی است که دل وجان عالم بشریت را روشنائی می‌دهد و آنرا نمی توان در تنگنای قالب اصول « علم آموزش‌وپرورش » جدید محدود نمود.

کلمات پرشور این عارف بزرك بنفسه هم معلم است وهم مربی ؛ زیرا که اگر مقصود ازتربیت تصفیهٔ روح وتهذیب نفس وتزکیهٔ روانست از مطالعهٔ غزلیات او این معانی بی‌آنکه پابست مبادی واصول پستالوژی و اسپنسر بشوند ، بخودی خود حاصل می‌گردد وطالب سالك را ازعالم حیوانیت به اعلی درجهٔ مقام انسانیت که محسود ملائك است میرساند.

شعرحافظ همه بیت‌الغزل معرفتست آفرین برنفس‌دلکش ولطف‌سخنش

واگرمنظوراز تعلیم‌خواندن وفهم کردن‌آثار عالیهٔ زبان‌وممارست در اصول معانی و بیانست تصور نمیرود که ذخایر نفسیه زبان فارسی که مظهر تجلای افکار آن شاعر ساحر است مجموعه‌ای فصیح‌تر ونغزتر از دیوان او بطالب دانشجو ارزانی دارد که چون گنج گوهر خزانهٔ فکراو را به گرانبهاترین لئالی کلام آرایش می‌دهد و شاگردان مکتب ادبیات را باید که از رشحات سر چشمهٔ بیان او سیراب گردند و او را مانند مثل‌اعلی ونمونهٔ کامل فصاحت وسرمشق تام وتمام بلاغت دانسته وطرز سخن گفتن را از او بیاموزند.

ببستان رو که ازبلبل طریق عشق گیری‌یاد

بمجلس آی کزحافظ سخن گفتن بیاموزی

لیکن ازآنجاکه سخنان پیرمغان مانند خمی که بدریا متصل‌است هرطالب را بقدر استعداد و به تناسب همت او جرعه‌ای می‌بخشد، شاید بتوان در خلال اشعار لطیف وی که آیات بینات حقایقند کلمه‌ای چند در باب دستور تربیت آن بزرگوار بدست آورد و آنرا بمناسبت اندك رابطه‌ای که با تربیت جوانان دارد از نظر آموزش و پرورش مطالعتی نمود ودر یکجا گرد آورد و از آن برای کام تشنهٔ طالبان علم و معرفت شربتی روحانی فراهم ساخت. اینك از آن دیوان به تمنای راهنمائی در طریق تربیت فالی بر می‌گیریم و آن مبارك فالیست که قرعهٔ آن‌را جنابعالی بنام من دیوانه زده‌اید.

شمیران - مردادماه ۱۳۱۹ - علی اصغر حکمت

قسمت اول

نظام تربیت و تعلیم

از آنجا که در سخنان جواجهٔ بزرگوار بطور پراکنده نصایحی چند برای طالب علم و معرفت موجوداست و نظریاتی دراطراف مسائل تربیتی جسته جسته دیده میشود که از تنظیم آنها میتوان اصول وقواعدی مرتب نمود که طالب را برای طرز تعلیم و تعلم سودمند باشد، ونیز از آنجا که شیوهٔ این طوطی گویای اسرار آنست که دریك غزل ازمطالبی چند که مشتمل بر معانی گوناگونست بحث میفرماید و هربیت او خانه ایست مستقل که در آن یك معنای تام و احد جایگزین میباشد، ازاینرو دربعض از آن غزلها کلمه ای یا دستوری که معلم دانش آموز را بکار آید یا متعلم دانش اندوز راسودمند افتد میتوان استخراج نمودو آنهارا درتحت قواعد کلیه در آورد وبه ترتیبی خاص منظم کرد وآنرا نظام تعلیم و تربیت خاص استاد دانست که اگر طالب علم آن قواعدرا راهنمای طریق دانش طلبی و معرفت جوئی خود قرار دهد وبدان دستور رفتار نمایدهر آینه سودفراوان برده وبهمت معنوی آن پیرمبارك نفس بسر منزل کمال خواهد رسید و نیز فضلا ودانشمندان رابر رسی و تحقیق درپیرامون آن اصول بحثی ممتع و دلکش خواهد بود وخود بسزا فرموده است :

بیاو معرفت ازمن شنو که درسخنم ‏ ‏ زفیض روح قدس نکته سعادت رفت

۱ - طلب معرفت

بدستور خواجه حافظ طلب‌معرفت و آموختن دانش‌و جستجوی حقیقت و کسب فضیلت از وظایف‌و واجبات انسانیت است وهر کس را فریضه است که‌پیکر هستی خودرا به‌زیب هنرو زینت‌علم مزین نماید واکسیر طلب‌هر آینه کیمیا ئیست که مس وجودطالب‌را ازقلب‌فلزات ناپاك مصفی ساخته وزر تمام‌عیار که عبارت از وصول بمعرفت حقیقی است بیرون میآورد . بفرمودهٔ وی کوشش در راه دانش و ادب سرلوحه فضایل انسانیست و جوان سعادتمند آنست که انواع ریاضات و مشقات رادر این راه شریف برخود آسان‌و گوارا گیرد وبر گرد و غبار لذائد دنیوی‌دراین طرین مقدس‌دامن افشاند وپند پیران رابگوش هوش بشنود ونفس‌خودرا بزیور کمالات‌بیاراید ، زیراکه بدون معارف معنوی‌سرمایهٔ مادی به پشیزی ارزش ندارد .

دراین‌ابیات نغز که‌منادی جوانان به‌طلب علم‌و دانش‌است‌بهترین دستور واندرز دانش آموزی خوانده میشود :

روندگان طریقت‌به‌نیم جو نخرند　　قبای‌اطلس آنکس که‌ازهنر عاریست



پندحکیم عین ثوابست‌و محض خیر　　فرخنده بخت‌آنکه بسمع رضاشنید



دلا زنور ریاضت گر آ گهی یابی　　چوشمع‌خنده زنان‌ترك‌سرتوانی کرد

ولی‌تو تالب‌معشوق‌و جام‌می‌خواهی　　طمع مدار که کار دگر توانی کرد

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود



کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز تا بخلوتگهٔ خورشید رسی چرخ زنان



طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیك چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند



ایجوان سرو قد گوئی بزن پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
رخ نماید آفتاب دولتت گرچو صبحت آینه رخشان کنند



گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید خواجه تقصیر مفرما گل تحقیق ببوی



نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی که کیمیای مراداست خاك کوی نیاز
گوهر معرفت اندوز که باخود ببری که نصیب دگرانست نصاب زرو سیم



اهل کام و آرزو را سوی جانان راه نیست رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی



پیران سخن به تجربه گفتند گفتمت هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

چان‌پرور است قصهٔ ارباب معرفت   رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو



جوانا سر متاب از پند پیران   که رأی پیر از بخت جوان به



ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی   تا راه رو نباشی کی راهبر شوی

درمکتب حقایق و پیش ادیب عشق   هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی



طفیل هستی عشقند آدمی و پری   ارادتی بنما تا سعادتی ببری



عاشق نشد که یار بحالش نظر نکرد   ایخواجه درد نیست و گرنه طبیب هست



روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز   دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد



طالب لعل و گهر نیست و گرنه خورشید   همچنان در عمل معدن و کانست که بود



غبار راه طلب کیمیای بهره و ریست   غلام دولت آن خاك عنبرین بویم



حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان   این نقش ماند از قلمت یاد گار عمر

پیشتر زانکه شوی خاك در میکده‌ها   یکدوروزی بسر اندر ره میخانه بپوی



حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل   دیده دریا کنم از اشك و در او غوطه خورم

یك جو از خرمن هستی نتواند بر داشت   هر که در کوی فنا در ره حق دانه نکشت

☆

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم   ز فیض روح قدس نکتهٔ سعادت رفت

☆

بسعی کوش اگر مزد بایدت ایدل   کسی که کار نکرد اجر رایگان نبرد

☆

ذره را تا نبود همت عالی حافظ   طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

☆

سعی نا کرده در این راه بجائی نرسی   مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

☆

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند   سعی نابرده چه امید عطا میداری



۲- قابلیت ذاتی

حافظ برای وصول بمرتبهٔ سعادت مانند سایر متکلمین عصر خود که غالباً پیروان مبادی اشعریه هستند قائل بهٔ استعداد جوهری و گوهر ذاتیست و معتقد است که اگر سابقهٔ فطرت اصلی یاسعادت ازلی در کار نباشد سعی متعلم و تربیت استاد بجائی نخواهد رسید و باید صحیفهٔ فطرت ازازل مانند آینه پاك و روشن باشد تا قابلیت انعکاس اشباح معانی عالیه راحاصل نماید و نهاد نیك وطینت پاك باید تانقد سعادت نصیب سالك نیکو نهاد گردد وعنایت غیبی لازم است تا سالك بمقصد برسد وهرچه که سر نوشت ونصیبهٔ آدمی کرده‌اند اگر همه علم و معرفتست یا قلاشی و رندی در آن تغییری حاصل نمیشود وطالب جز تسلیم ورضا بحکم تقدیر چاره وتدبیری ندارد . پس باید که ازنخست دارای فطرت مستعد وفیض ازلی باشد تابمقصود رسد واین ابیات شاهد آن معنی است :

روی جانان طلبی آینه راقابل ساز ورنه هرگز گل و نسرین ندمدز آهن وروی



گوهر پاك بباید که شود قابل فیض ورنه هرسنك و گلی لؤلؤ و مرجان نشود



گر جان بدهد سنك سیه لعل نگردد با طینت اصلی چکند بد گهر افتاد



حافظ نهاد نیك تو کامت بر آورد جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

درازل هرکو بفیض دولت ارزانی بود تاابد جام مرادش همدم جانی بود

☆

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای ورخود از گوهر جمشید و فریدون باشی

☆

چنك در پرده همی میدهدت پند ولی وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی
فیض ازل بزور و روزر ار آمدی بدست آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

☆

آن نیست که حافظ را رندی شود از خاطر کاین سابقهٔ رندی از روز پسین باشد

☆

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند هر آنقسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

☆

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

☆

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست که از آن دست که میپروردم میرویم

☆

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی که جام جم ندهد سود گاه بی بصری

☆

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست که داغدار ازل همچو لاله خود روست

☆

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

☆

بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود خیال باشد کاین کار بی حواله بر آید

عیبم مکن برندی وبدنامی ای حکیم　　کاین بود سرنوشت زدیوان قسمتم

☆

می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار　　این موهبت رسید زمیراث فطرتم

☆

مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی　　چنانکه پرورشم میدهند می رویم



۳. انتخاب استاد

و هر گاه طالب معرفت را نعمت استعداد ذاتی و نصیب ازلی حاصل گردید باید که درپی استادی معرفت آموز برآید و بذیل عنایت اودست توسل زند و براهنمائی چراغ هدایت وی ظلمات جهل را طی کند و به سرچشمهٔ حیات برسد و مدد از فیض خاطر او بخواهد که بی‌ـ عنایت معلم سعی متعلم هدر و هباست و از استاد باصطلاحات مختلف مانند« خضر »، « مسیحا »، «اهل دل»، «طایر قدس»، «مرغ سلیمان »، « دلیل راه » واز اینگونه ایهامات و استعارات که باذوق لطیف خداداد خود اختیار وتعبیرفرموده است، چنانکه در این ابیات مشاهده میشود :

من بسر منزل عنقانه بخودبردم راه　　قطع این مرحله بامرغ سلیمان کردم



طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد　　برو بدست کن ای مرده‌دل مسیح دمی



قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن　　ظلماتست بترس ازخطر گمراهی



شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد　　که چندسال بجان خدمت شعیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست   مباد کس که در این نکته شك و ریب کند



گذار بر ظلماتست خضر راهی جو   مباد کاتش محرو می آب ما ببرد



تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من   پیاده می روم و همرهان سوا رانند



بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم   که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد



بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم   که گم شد آنکه در این ره برهبری نرسید



بیا که چارهٔ ذوق حضور ونظم امور   به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد



بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود   این همه قول وغزل تعبیه در منقارش



سعی نا کرده در این راه بجائی نرسی   مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر



مدد از خاطر رندان طلب ایدل ورنه   کار صعب است مبادا که خطائی بکنیم



کار از تو میرود مددی ای دلیل راه   انصاف می دهیم که از ره فتاده ایم



همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس   که دراز است ره مقصد و من نو سفرم

دل که آئینه‌شاهی است غباری دارد از خدا می‌طلبم صحبت روشن رائی



گر در سرت هوای وصال است حافظا باید که خاك در گهٔ اهل بصر شوی



٤ - اغتنام وقت

پس از آنکه طالب دانش را شوق طلب معرفت حاصل گردیده‌و این شوق با استعداد فطری و قابلیت جبلی توأم شد و نعمت دولت استادی صاحبدل میسر گشت آنگاه ویرا باید که قدر وقت شناخته و فرصت را غنیمت شمارد و به بطالت ایام شباب را نگذراند و قیمت دقایق عمر عزیز را بواجبی بداند و هیچ دم و لحظه را بیهوده از دست ندهد و با جدی کافی به طلب معرفت همت گمارد که هر که قدر وقت نداند - وصول بمرتبهٔ کمال نتواند و در این اشعار که همه در بیان قیمت عمر عزیز است طالب را اندرزهای بس سودمند است.

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی حاصل از حیات ای جان یك دمست تا دانی



قدر وقت ارنشناسد دل و کاری نکند بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم



چو در روی زمین باشی توانائی غنیمت دان که دوران ناتوانیها بسی زیرزمین دارد



این یکدودم که دولت دیدار ممکن است دریاب کام دل که نه پیداست کار عمر

کام‌بخشی دوران عمر درعوض خواهد جهد کن که ازعشرت کام خویش بستانی

☆

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ بکوش و حاصل عمر عزیز را دریات

☆

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار کس را وقوف نیست که پایان کار چیست

☆

کام خود آخر عمر از می و معشوقه بگیر حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

☆

وقت عزیز رفت بیا تاقضا کنم عمری که بیحضور صراحی و جام رفت

☆

ایدل شباب رفت و نچیدی گلی زعمر پیرانه سر مکن هوس ننگ و نام را

☆

هوشیار شو که مرغ سحر مست هان بیدار شو که خواب اجل در پی است هی

☆

بمی دور کن دردلت گر غمی است دمی پیش دانا به از عالمی است

☆

بفتراك ارهمی بندی خدا را زود صیدم کن که آفتهاست در تاخیر و طالب راز یان دارد

☆

تا در ره پیری بچه آئین روی ایدل باری بغلط صرف شد ایام شبابت

☆

کاروان رفت و توخواب بیابان در پیش وه که بس بیخبر الاغلغل بانگ جرسی!

☆

کروان رفت و تودرخواب و بیابان در پیش کی روی؟ ره ز که پرسی؟ چه کنی؟ چون باشی؟

۵ـ صدق نیت

پس از آن طالب دانش باید که در وادی طلب با صدق نیت ـ و خلوص عقیدت گام نهد و خاطر از آلودگیها مبرا دارد. نظر از ننگ هوی پاك سازد و لوح دل را از زنگ روی و ریا منزه و آئینه ضمیر را با صیقل ارادت وراستی درخشان کندتا استعدادنقشهای معرفت وجلوهٔ شاهد حقیقت او راحاصل گردد و این دستوردراین اشعار به عبارات گوناگون آمده است :

بصدق کوش که خورشیدزایدازنفست　که ازدروغ سیه روی گشت صبح نخست



حافظ بکوی میکده دائم بصدق دل　چون صوفیان بصفهٔ دار الصفا رود



هر که آئینه صافی نشداز زنگ هواد　یده اش قابل رخسارهٔ حکمت نبود



رخ نماید آفتاب دولتت　گرچوصحبت آینه رخشان کنند



روی جانان طلبی آئینه را قابل ساز　ورنه هرگز گل نسرین ندمدز آهن وروی



خاطرت کی رقم فیض پذیردهیهات　مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی



نظر پاك توان در رخ جانان دیدن　که در آیینه نظرجزبصفانتوان کرد



منظر دل نیست جای صحبت اغیار　دیو چو بیرون رود فرشته در آید



ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع　بحکم آنکه چو شداهرمن سروش آمد

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود   کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند



غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق   صفای نیت پاکان و پاکدینان بین



اگر از وسوسهٔ نفس و هوی دور شوی   بیشکی ره ببری در حرم دیدارش



او را بچشم پاک توان دید چون هلال   هر دیده جای جلوهٔ آن ماهپاره نیست



گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلك   از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

۶ - صبر و ثبات

چون طالب معرفت با صدق نیت در پی گوهر مقصود بر آمد باید که بر تحمل انواع شدائد پافشاری و در برابر مشکلات صبر و شکیبائی - پیش گیرد و در این راه پر خطر از هر گونه سختی روی در هم نکشد و باچستی و چالاکی و امید کامل و رجاء واثق بسوی سر منزل سعادت برود و بر هر نوع رنج و صعوبت پایداری کند تا آنکه بمقصود برسد و کام بیابد .

و اگر بخواهد که باراحتی وتن آسائی این راه صعب سنگلاخ را طی کند هر آینه بضلالت افتد ؛ زیرا راحت در زحمت نهفته و گنج در رنج نهانست و بی تحمل نیش شربت نوش حاصل نشود و این ابیات طالبان ناز پرورد راحت طلب را که باندك خستگی در طریق سلوك دلی شکسته وخاطری ملول حاصل میکنند بهترین مشوق برصبر و ثباتست :

نازها زان نرگس مستانه میباید کشید   هر که جعد یاسمین و زلف سنبل بایدش

گرطمع داری از آن جام مرصع می لعل   درو یاقوت بنوك مژه میبایذ سفت



اندرین دائره میباش چو دف حلقه بگوش   ور قفائی خوری از دائره خویش مرو



اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست   رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی



در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست   ریش باد آندل که با درد تو خواهد مرهمی



صبر کن حافظ بسختی روز و شب   عاقبت روزی بیابی کام را



هاتف آن روز بمن مژده ایندولت داد   که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند



ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت   با درد صبر کن که دوا میفرستمت



این همه قند و شکر کز نی کلکم بزند   اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند



در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم   سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور



از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور   بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم



بگوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش   که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری



نیاز منه بلا گو رخ از غبار مشوی   که کیمیای مراد است خاك کوی نیاز

بسته‌ام‌درخم گیسوی‌تو امید دراز آن مبادا که کند دست‌طلب کوتاهم



زمشکلات‌طریقت عنان متاب ایدل که مرد راه‌نیاندیشد ازنشیب‌وفراز



روندگان طریقت ره بلا سپرند رفیق‌عشق‌چه‌غم‌دارد ازنشیب‌وفراز



گرت‌چونوح‌نبی‌صبرهست‌درغم‌طوفان بلا بگرددوکام هزار ساله بر آید



اینکه پیرانه‌سرم صحبت‌یوسف‌بنواخت اجر صبریست که‌در کلبهٔ احزان کردم



بصبرکوش توایدل که‌حق رها نکند چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی



گل مراد توآنگه نقاب بگشاید که‌خدمتش‌چونسیم‌سحرتوانی کرد



حافظ‌صبور باش که‌درراه‌معرفت هرکس که جان نداد بجانان نمیرسد



حافظ‌از‌عشق‌خط‌وخال‌تو‌سرگردانست همچو پرگار ولی نقطه‌دل پابرجاست



گرچه راهیست پرازبیم‌زماتابردوست رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی



نازکانراسفرعشق‌حرامست‌حرام که‌بهرگام‌دراین‌ره‌خطری‌نیست‌که‌نیست

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست عاشقی شیوهٔ رندان بلا کش باشد



فرازوشیب‌بیابان‌عشق دام بلاست کجا ست شیر دلی کز بلا نپرهیزد
بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ که گر ستیزه کنی روز گار بستیزد



ایدل اندربند زلفش از پریشانی‌منال مرغ زیرك چون‌بدام افتد تحمل‌بایدش



ایدل‌صبورباش ومخورغم که عاقبت این‌شام‌صبح گرددواین‌شب سحرشود



صبر و ظفرهردو دوستان قدیمند بر اثر صبر نوبت ظفر آید

۷ـ توکل

لیکن همعنان‌صبر و ثبات‌طالب‌را توکل‌نیزشرط است و باید که به هنر خویش غره نشود و به شکیبائی و ثبات قدم خود مطمئن نگردد، زیرا در نظر استاد صاحبدل منشأ همه‌سعادات و سرچشمهٔ حصول همهٔ مقاصد عنایت غیبی است و تکیه بحق باید کردو از او مدد باید خواست و بدون آن طی راه سلوك حاصل نشده وسالك بمقصود نخواهد رسید، و این معنی نیز از تأثیر مبادی متکلمین‌اشاعره است که در قرن‌هشتم هجری در محیطی که خواجه در آن نشو و نما مییافت رواجی‌بسیار داشت و انعکاس آن چنانکه فوقاً نیز گفتیم در افکار و کلمات استاد کم وبیش مشاهده میشود، وبرای نمونه چند بیتی از این قبیل ذکر

می نمائیم

سالك ازنورهدایت‌طلب‌دراه‌بدوست که بجائی نرسد گر بضلالت برود

☆

حافظااین‌سر وحدت‌را زدست‌خودمده تاخیال زهدوتقوی راتوکل‌بشکند

☆

بسعی‌خود نتوان‌بردپی‌بگوهرمقصود خیال باشدکاین کاربی حواله‌برآید

☆

تکیه‌برتقوی‌ودانش‌درطریقت‌کمرهی‌است راهرو گرصد هنردارد توکل بایدش

☆

بیارمی که چوحافظ مدامم استظهار بگریهٔ سحری و نیازنیم شبی است

☆

دیدهٔ بخت بافسانهٔ اوشد در خواب کو نسیمی ز عنایت که‌کند بیدارم

☆

نشوی‌واقف یك‌نکته‌زاسراروجود تا نه سرگشته شوی دایرهٔ امکان‌را

☆

مباش غره‌بعلم و عمل فقیه زمان که‌هیچکس‌زقضای‌خدای‌جان‌نبرد

۸ ـ ترك نفس

و دیگر از شرائط حصول گوهر معرفت برای سالك این وادی ترك خود خواهی و خویشتن دوستی استو از این فضیلت که ازمکارم اخلاق عالیه انسانیست استاد لسان الغیب مکرر بحث فرموده و طالب حقیقت را به آرایش پیکر جان به آن دعوت کرده است و از خود ـ فروشی و خودستائی و خلاصه از هر چه که دلالت بر محبت نفس ـ

خسیس کند مذمت نموده وطالب باید که در پیش استادو درپی معرفت شرط ادب فرو نگذارد و با جناح ذل و شکستگی بال این راه را طی کرده و از کبرو گردن کشی یا عجب وپندار سینه خالی سازد وجامه ای از افتادگی و تواضع برتن راست فرمایددر ابیات بسیار شیرین باعبارات گوناگون این خصلت شریف را شرط اساسی طلب علم و دانش دانسته است و اینك چند سطری از آن ابیات ذکر میشود .

حافظ افتادگی ازدست مده زانکه حسود عرض ومال ودل ودین دررهٔ مغرور یکرد



با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی تابی خبر بمیرد درعین خودپرستی
تا فضل وعلم بینی بی معرفت نشینی یك نکته ات بگویم خودرامبین که رستی



دربساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست یاسخن دانسته گوایمرد بخرد یاخموش
درحریم عشق نتوان زددم از گفت وشنید زانکه آنجاجمله اعضاچشم باید بودو گوش



در بحر مائی و منی افتاده ام بیار می تا خلاص بخشدم ازمائی ومنی



بمی پرستی از آن نقش خودبرآب زدم که تاخراب کنم نقش خود پرستیدن



گفتن برخورشید که من چشمهٔ نورم دانند بزرگان که سزاوارسهانیست

درمحفلی که خورشید اندر شمار ذره است خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد



شرم می آیدم از خرقهٔ آلوده خویش که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم



طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن کلاه سروری اینست گر این ترک بردوزی



با گدایان در میکده ای سالك راه بادب باش گر از سر خدا آ گاهی



در کوی ما شکسته دلی میخرند و بس بازار خودفروشی از آنسوی دیگرست



اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند



در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند اقرار بندگی کن و اظهار چاکری



فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست کفر است در این مذهب خودبینی و خودرائی



ما بصد خرمن پندار زره چون نرویم چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند



۹- قبول نصیحت

از صفات پسندیدهٔ که در خور سالکان راه نورد است ، یعنی آنان که بفیض عنایت ازلی کامیاب شده اند همانا استعداد پذیرش پند و اندرز میباشد .

جوانان سعادتمند باید بـه نصیحت پیران زنده دل همواره گوش فرا دارند و از تلخی پند ایشان روی درهم نکشند و با ایمان بدانش پیر دانا هر اندرز که فرماید بجان و دل قبول کنند ، وخواجه دانشمنداین شرط رادر وصول به‌مقصودبسیار بزرك و مهم دانسته ودر آن ابیاتی نغز و نیکو فرموده است :

نصیحت گوشکن جانا که‌ازجان‌دوستردارند   جوانان سعادت مند پند پیردانا را



پیران سخن به‌تجربه گفتند گفتمت   هان‌ای‌پسر که‌پیرشوی‌پند گوش کن



با دوستان مضایقه درعمرو مال‌نیست   صدجان‌فدای یار نصحیت نیوش کن



بیا حافظ بـه‌پند تلخ کن گوش   چرا عمری بغفلت می گـذاری



نصیحت گوش کـن کاین‌دربسی به   از آن گوهر که اندر سینه داری



سخن بی‌غرض از بندهٔ مخلص‌بشنو   ای که‌منظور بزرگان‌حقیقت‌بینی



نصیحتی کنمت‌یاد گیرو درعمل‌آور   که این حدیث ز پیر طریقتم‌یاداست



مزاج دهر تبه‌شد در این بلاحافظ   کجاست‌پند حکیمی‌و رای برهمنی

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ بشاهراه طریقت گذر توانی کرد



حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد



امروز قدر پند عزیزان شناختم یا رب روان ناصح ما از تو شادباد



نصیحتی کنمت بشنو وبهانه مگیر هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر



پندحکیم محض صوابست وعین خیر فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید



گوشوار در و لعل ارچه گران دارد گوش دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

۱۰ـ نیکوکاری

و نیز از صفات حسنه که پیکر نفس انسانی را بآن آرایش باید داد همانا حسن خلق و نیکوکاری و کرم و کم آزاری و محبت بغیر و شوق بخیر است .

درنظر پیر مرشد عشق هر انسان طالب سعادت و سالك طریق معرفت باید همواره بکردار خوب و خدمت بابناء نوع خویشتن را آراسته دارد واز آزار بخلایق وزحمت مردمان دوری جوید . بفرموده او حکمت عملی و سیاست زندگانی فردی نیز مقتضی مهربانی به بیچارگان ودستگیری از پا افتادگان و رحم و کرم میباشد که هر آدمی ، اعم از آنکه صاحب قدرتی توانا باشد یا ناتوانی افتاده و بینوا ، باید که درحد

خود باین صفت پسندیده متصف گردد و سروش غیبی در این ابیات صلای

نیکوکاری و عمل صالح زده است و فرموده :

ده روز مهر گردون افسانه است و افسون نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت زوزی تفقدی کن درویش بنیوا را

☆

توانگرا دل درویش خود بدست آور که معدن زر و کان درم نخواهد ماند

بر این رواق زبرجد نوشته اند بزر که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

☆

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد لاجرم جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

☆

فرض ایزد بگذاریم بکس بد نکنیم و آنچه گویند روا نیست نگوئیم رواست

☆

رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

☆

غـلام همت آن نـازنینم که کار خیر بی روی و ریا کرد

☆

وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی و گرنه هر که توبینی ستمگری داند

☆

ما نگوئیم بدو میل بنا حق نکنیم جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بداست کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

پند حافظ شنو ای خواجه برو نیکی کن   که من این پند به از در و گهر می‌بینم



دائم گل این بستان شاداب نمیماند   دریاب ضعیفان را در وقت توانائی



دهقان سالخورده چه خوش گفت باپسر   کای نور چشم من بجز از کشته ندروی



مباش درپی آزار و هرچه خواهی کن   که در طریقت ما غیر از این گناهی نیست



دلش بناله میازار و ختم کن حافظ   که رستگاری جاوید در کم آزاریست



کسی را که دستت رسد دست گیر   که فردا همان با شدت دست گیر



امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند   گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
شاه را به بود از طاعت صد سالهٔ و زهد   اجر یک ساعت عمری که در او داد کند



پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان   خیر نهان برای رضای خدا کنند
حقا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی   بیار باده که این سالکان نه مرد رهند



هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید   در رهگذار بادنگهبان لاله بود

نظر کردن بدرویشان منافی بابزرگی نیست　　سلیمان باچنان حشمت نظرها بود مورش



چو غنچه فرو بستگی است کار جهان　　تر همچو باد بهاری گره گشا میباش



ثوابت باشد ای دارای خرمن　　اگر رحمی کنی بر خوشه چینی



آنکس که او فتاده خدایش گرفت دست　　پس بر تو باد تا غم افتادگان خوری

۱۱- حسن خلق

و هم از صفات حسنه که در نظر خواجهٔ صاحبدلان از شرایط سالك سعادتمند است همانا تحلی بحسن خلق و مساهله و مهربانی و شرم و ادب و ترك تندی و خصام و دوری از سرکشی و جدال می باشد که با خلق کریم آدمی را نعمت سعادت دو جهان حاصل میشود ؛ و باید که این ابیات نغز را که دستور سعادتمندی و نیکبختی است حرز جان و آویزهٔ گوش نماید :

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست　　با دوستان مروت با دشمنان مدارا



بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر　　بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را



آلودگی خرقه خرابی جهان است　　کو راهروی، پاکدلی، خوبسرشتی؟

حسن خلقی زخدا میطلبم روی ترا   تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود



یك حرف صوفیانه بگویم اجازتست   ای نور دیده صلح به از جنك و داوری



حافظ ار خصم خطا گفت نگیرم بر او   ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم



به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات   بخواست جام می و گفت راز پوشیدن



کمال صدق و محبت ببین نه نقص و گناه   که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند



هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد   خداش در همه حال از بلا نگهدارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای   فرشته ات بدو دست دعا نگهدارد



بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد   ترا در این سخن انکار کار ما نرسد



دلا زطعن حسودان مرنج و ایمن باش   کـه بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاك ره شوی کس را   غبار خاطری از رهگذار ما نرسد



ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد   آفرین بر تو که شایستهٔ صد تحسینی

آن طره که هر جعدش صد نافه چین دارد   خوش بودی اگر بودی بوئیش زخوشخوئی

۱۲- عزت نفس

چون طالب معرفت مقامات سیر و سلوك را طی نمود و بمرحلهٔ وصول رسید و صاحب گوهر علم و دانش گردید و راز حقیقت بر دل او کشف شد بناچار نفس او را استغناء و بی‌نیازی روحانی دست میدهد و بیرون از هر کبر و گردنکشی صوری، سربلندی و عزتی معنوی حاصل میکند که هر آینه مقصود از طلب دانش و کسب گوهر علم همان عزت روحانیست و مزد و پاداشی است که در برابر تحمل مشقات سفر علم و قبول رنج راه حق باو نصیب میگردد و از آن پس بر این خاکدان با نظر حقارت می‌نگرد و مرغ جان او آشیانی دیگر که از این دام خاکی بسی اجل و اعلاست طلب میکند و همای اوج معرفت یعنی خواجهٔ عارفان خود باین مرحله از بزرگی و بلندی مقام واصل گردیده و در کلمات او اشاراتی است بعظمت نفس انسانی که بزیور دانش زینت شده و دل آن مرد خدا بنور معرفت روشن و از خسایس و رذائل دنیای مادی مبرا و منزه گشته و بر شاه و وزیر و صاحبان مکنت و توانائی دست استغنا افشانده است و اشارات ذیل حماسه هائیست ممدوح که بایستی غایت قصوای هر را هنورد. معرفت طلب باشد ودراین‌ابیات مقام شامخ انسان را یاد آورشده و در آنها تعبیر ازنفس‌علوی به‌پادشاه وسلطان‌وطایر قدس و شاهبازسدره‌نشین ومرغ عرشی فرموده است:

مرغ دلم طائریست قدسی عرش آشیان ازقفس تن ملول سیر شدم ازجهان
چون بپرد زاین جهان سدره بود جای او تکیه گه باز ما کنگرهٔ عرش دان
سایهٔ دولت فتد بر سر عالم بسی گر بزند مرغ ما بال و پری در جهان

☆

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

☆

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب سروش عالم غیبم چه مژدها داداست
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین نشیمن تو نه این کنج محنت آباداست
تراز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر ندانمت که در این دامگه چه افتاداست

☆

حجاب چهره جهان میشود غبار تنم خوشادمی که از این چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چومن خوش الحانیست روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
مرا که منظر حور است مسکن و ماوی چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

☆

من آن مرغم که هرشام و سحر گاه ز بام عرش می آید صفیرم

☆

گرچه گردآلود فقرم شرم باداز همتم گربآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
منکه دارم در گدائی گنج سلطانی بدست کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
باوجود بینوائی روسیه بادم چو ماه گرقبول فیض خورشید بلند اختر کنم

☆

گدای میکده ام لیك وقت مستی بین که نازبر فلك و حکم بر ستاره کنم

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغی است بیاو نو گل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن خدایرا که رها کن بیاو سلطان باش



جهان پیر رعنارا مروت در جبلت نیست از او دولت چه میخواهی؟ در او همت چه میبندی؟
همائی چو تو عالیقدر و مهر استخوان، تا کی؟ دریغ این سایه دولت که بر نااهل افکندی
زشعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند سیه چشمان شیرازی و ترکان سمرقندی



با گدایان در میکده ای سالك راه با ادب باش گراز سر خدا آگاهی



اگرت سلطنت فقر میسر گردد کمترین ملك تو از ماه بود تاماهی
بر در میکده رندان قلندر باشند که ستانندو دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر طارم هفت اختر پای دست قدرت نگر و منصب صاحبجاهی



چه شکرهاست در این شهر که قانع شده اند شاهبازان طریقت بشکار مکسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی



مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم طایر قدسم و از کون و مکان برخیزم
سرو بالا بنمای بت شیرین حرکات تاچو حافظ زسر جان و جهان برخیزم



مر اگر توبگذاری ای نفس طامع بسی پادشاهی کنم در گدائی
دل خسته من گرش همتی هست نخواهد زسنگین دلان مومیائی

گرچه ما بندگان پادشهیم　　پادشاهان ملك صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی　　جام گیتی نما خاك رهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند　　ماش آئینهٔ رخ چو مهیم
هوشیار حضور و مست غرور　　بحر توحید غرقهٔ گنهیم



فاش میگویم‌واز گفتهٔ خود دلشادم　　بندهٔ عشقم و از هرد و جهان آزادم
طایر گلشن قدسم‌چه دهم شرح‌فراق　　که‌دراین دامگه حادثه چون‌افتادم
من ملك‌بودم‌وفردوس‌برین‌جایم‌بود　　آدم آورد دراین دیر خراب آبادم



مبین حقیر گدایان عشق‌را کاین‌قوم　　شهان بی‌کمر و خسروان‌بی‌کلهند
جناب عشق بلند است همتی‌حافظ　　که‌عاشقان ره‌بی‌همتان‌بخود ندهند



حیف‌است‌بلبلی‌چومن اکنون‌دراین‌قفس　　بااین‌لسان‌عذب که خامش‌چو سوسنم
شهباز دست‌پادشهم‌این‌چه‌حالت‌است　　کز یاد برده اند هوای نشیمنم



حافظا خلدبرین‌خانه‌موروث منست　　اندراین منزل‌ویرانه نشیمن چکنم

۱۳ ـ دونکته

درپایان این مقال به دو نکتهٔ سودمند که خالی از فایده معنوی وادبی نیست اشاره مینماید :

نکته اول

اشاراتیست که بمنافع ملکهٔ شریفهٔ سحرخیزی‌در دیوان‌خواجه

آمده و در این صفت پسندیده ازنفس خود مثالها آورده است وهمه‌جا
سالك را به ترك خواب نوشین ودرس و دعای سحری امر میفرماید و
جادارد که دانش‌آموزان فضیلت طلب این اندرز استاد را همواره آویزهٔ
گوش خود نموده و صبحگاهان پیش از آنکه آفتاب عالمتاب برخدمت
کائنات کمربندد آنان نیز کمر خدمت استوار کنند و درآن‌لحظهٔ‌لطیف
که‌دقائق عالم هستی در پی کاری برمیخیزندایشان نیز در پی کسب‌دانش
از بستر آرامش برخیزند وبه بینندکه خواجهٔ سحر خیزان دراین‌باب
بانها چه میفرماید :

همت حافظوانفاس‌سحرخیزان بود   که ز بند غم ایام نجاتم دادند

☆

تاکی‌می‌صبوح‌وشکرخواب‌صبحدم   بیدارگردهان که نماند اعتبار عمر

☆

بهیچ‌وردد گرنیست‌حاجت‌ای‌حافظ   دعای نیمشب‌ودرس‌صبحگاهت‌بس

☆

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند   که‌خفته‌ای‌تودرآغوش‌بخت‌خواب‌زده

☆

می‌صبوح‌وشکرخواب‌صبحدم‌تاچند   بعذر نیمشبی کوش‌وگریهٔ سحری

☆

بیارمی که‌چوحافظ‌مدامم استظهار   بگریهٔ سحری و نیازنیمشبی است

☆

دریغاعیش‌شبگیری که‌درخواب‌سحربگذشت   بدان‌قدروصال‌ایدل که‌درهجران‌فرومانی

بخدا که جرعه‌ای ده تو بحافظ سحرخیز که دعای صبحگاهی اثری کند شمارا



مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول زورد نیمشب و درس صبحگاه رسید



دلا در ملك شبخیزی گر از اندوه نگریزی دم صحبت بشارتها بیارد ز آن نگار آخر



هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ از یمن دعای شب و ورد سحری بود



گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو



ز پردهٔ نالهٔ حافظ برون کی افتادی اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی



نکته دوم

در این هنگام که فرهنگستان ایران درپی وضع اصطلاحات و لغات از ریشهٔ فارسی بر آمده است بی‌مناسبت نیست به اصطلاحی فارسی که خواجهٔ استاد برای یك موضوع فنی تعلیم و تربیت استعمال فرموده است اشاره شود ، باشد که مورد استفاده قرار گیرد . و آن عبارتست از قاعدهٔ تمرین و تکرار درس و سپردن یك عبارت یا شعر یا معنی بحافظه که خواجه آنرا به لغت « از بر کردن » تعبیر فرموده است و هم اکنون در غالب بلاد ایران چون فارس و خراسان این اصطلاح محفوظ و محل استعمال عامه است . و این ابیات شاهدی روشن و سندی کامل برای حفظ آن اصطلاح میباشد :

صبحدم از عرش میآمد سرودی عقل گفت

قدسیان گوئی که شعر حافظ ازبر میکنند

☆

حافظ حدیث عشق توازبسکه دلکش است

نشنید کس که از سر رغبت زبر نکرد

☆

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم زبخت

تادرآنجاهمچومجنون‌درس عشق‌از بر کنم

☆

پس‌از ملازمت‌عیش وعشق‌مهرویان　　ز کارها که کنی‌شعرحافظ‌ازبرکن



قسمت دوم
معارف معنوی

اکنون هنگام آنست که از معارف معنوی استاد اهل معنی بقدر استعداد خویش کلمه ای چند بگوئیم و از نظام تربیت و تعلیم ظاهری که موضوع سخن در قسمت اول بوده کناره جسته اندکی بسوی حقیقت برویم واز آثار گرانبهای خواجهٔ بزرگوار که در وادی عرفان راهنمای سالکان سعادتمند است بهره ای بر گیریم :

۱ـ عقل و عشق

نخستین گوهری که از مخزن لئالی گنجینهٔ حافظ زیب پیکر جان میشود همانا شاگردی مکتب عشق است و ترك افسون عقل. در نظر این عاشق حقیقت آنچه که ناشی از عقل و علوم عقلیه است وزنی ندارد و سلطان عشق که مافوق وسوسهٔ عقل است بر وجود او چندان استیلا یافته که برتر از مباحث منطق و فلسفه که همه ازمخترعات عقل هستند مقامی دارد. آشفتگی و جنون این رند عالم سوز طعنه برصد خردمند میزند و آنچه راکه عقلا نیکنامی نام نهاده اند قیدیست که وی از آن رهائی میجوید و ملامت عاقلان را بجان خریداری میکند. با آتش خمخانهٔ عشق خرمن خرد را سوخته و با آب خرابات دفتر دانش را شسته است ؛ در گوشهٔ دماغ او جائی برای استماع پند و اندرز خردپیشگان نمانده و ناموس و نامی که مولود رسوم و آداب اختراعی اهل

ظاهر است با قدح باده بباد میدهد و از سخنان عوام و افواه انام نمی اندیشد . نزد این استاد شاگردانی که رموز عشق را ازدفتر عقل میآموزند بگمراهی میروند و سرگشتهٔ وادی ضلالت میشوند ؛ بلکه طلبکاران حقیقت و رسیدگان بمنزل سعادت سالکانی هستند که زلف معشوقه را در این گذرگاه تاریك جهان راهنمای طریق خود قرار میدهند و از درس مبادی و علوم ظاهری وارسته و نقد مغشوش خود را رها کرده و با کیمیای عشق مس وجود را زرناب ساخته اند وآخر کار حل تمام مشکلات عالم که عقل در پی آن حیران و عاجز است به برکت هداثت عشق برای طالب حقیقت آسان میشود و سالك از این راه بمقصد میرسد.

ابیاتی که مبادی فوق را با هزاران شیوه شیوا و سخنان شیرین بیان فرموده است فراوان یافت میشود و از آن میان بچند فرد اکتفا می رود :

عقل اگر داند که دل دربند زلفش چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

☆

رهروان را عشق بس باشد دلیل　　آب چشم اندر رهش کردم سبیل

☆

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد　　خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

☆

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد　　خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

☆

ایکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی　　ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ   که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد



آنهمه شعبده‌ها عقل که میکرد آنجا   سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد



کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود   که علم بی‌خبر افتاد و عقل بیحس شد



عشق میورزم و امید که این فن شریف   چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود



علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد   ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد



دل چو از پیر خرد نقد معانی میجست   عشق میگفت بشرح آنچه بر او مشکل بود



خرد هر چند نقد کائناتست   چه سنجد پیش عشق کیمیا کار



نشان مرد خدا عاشقیست باخوددار   که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم



جز صدای سخن عشق ندیدم خوشتر   یادگاری که در این گنبد دوار بماند



طبیب راه نشین درد عشق نشناسد   برو بدست کن ای مرده‌دل مسیح‌دمی
قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق   چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقمی



طفیل هستی عشقند آدمی و پری   ارادتی بنما تا سعادتی ببری

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش که بنده را نخرد کس به عیب بی هنری

☆

عاشق شو ارنه روزی کار جهان سر آید ناخوانده نقش مقصود از کار گاه هستی

☆

عاقلان نقطهٔ پرکار وجودند ولی عشق داند که در این دائره سر گردانند

☆

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی که سودها بری ار این سفر توانی کرد

☆

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

☆

بغیر آنکه بشد دین و دانش ازدستم دگر بگو که زعشقت چه طرف بربستم

☆

من هماندم که وضو ساختم ازچشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره برهرچه که هست

☆

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل

☆

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

☆

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

☆

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی بردامن او دست زن و ازهمه بگسل

هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش آدم‌صفت از روضهٔ رضوان بدرآئی



در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست ایدل بدرد خو کن و نام دوا مپرس



ثواب روزه و حج قبول آنکس برد که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد



از خرد بیگانه شو چون جانش اندر بربکش
دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

پس از آنکه طالب دست از سرمایه عقل و خرد شست و در مرحلهٔ عشق پای نهاد نخستین شرط وی آنست که ترك نیکنامی بگوید و از بدنامی نهراسد و تحمل ملامت را برخود آسان کند و رندی که از مرحلهٔ ننگ و نام گامی فراتر گذارد و خرقهٔ زهد و تقوی را سوزد بمقام وصول درآید . و ازاین معنی در این ابیات اشاره فرموده است :

گرچه بد نامیست نزد عاقلان ما نمی خواهیم ننگ و نام را



از ننگ چه گوئی که مرانام زننگ است
وزننگ چه پرسی که مرا ننگ زنامست



دامنی گرچاك شد درعالم رندی چه باك
جامه ای در نیکنامی نیز میباید درید

در کوی نیکنامی مارا گذر ندادند گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

☆

آن شد اکنون که ز افواه انام اندیشم محتسب نیز همین عیش نهانی دانست

☆

آن شد ایخواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با لب ساقی و لب جام افتاد

☆

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالك جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش

☆

شرم می آیدم از خرقهٔ آلودهٔ خویش که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

☆

می بزیر کش و سجادهٔ تقوی بردوش آه اگر خلق شوند آگه از این تزویرم

☆

زهد رندان نو آموخته راهی بدهیست من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

☆

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل تا سزای من بدنام چه خواهد بودن

☆

برو ید پارسایان که نماند پارسائی می ناب در کشیدیم و نماند ننگ و نامی

۲ - کتاب طبیعت

در مرحلهٔ عشق طالب معنی دیدهٔ جان را بر صحیفهٔ دفتر وجود بازفرموده و از سطور نامه کائنات درس حقیقت میخواند و رمز معنی را در صفحات آن کتاب مبین جستجو میکند و از آواز طبیعت بگوش هوش

راز دانش را استماع مینماید . از مطالعهٔ ابیات ذیل که نمونهٔ چندیست ازین دستور بخوبی واقف میتوان شد که خواجه لسان‌الغیب‌را دیدهٔ دل چگونه برصفحهٔ رخسارشاهد هستی‌باز بوده و دراین گنج خانه رابروی تهیدستان‌فراز فرموده :

مراد مـاز تماشای باغ عالم چیست بدست مردم چشم‌ازرخ‌تو گل‌چیدن

☆

درچمن‌هرورقی‌دفترحالی‌دگراست حیف باشدکه‌زحال‌همه غافل باشی

☆

بلبل‌بشاخ سرو بگلبانگ پهلوی میخواند دوش‌درس مقامات معنوی
یعنی بیا که‌آتش‌موسی نمود‌گل تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

☆

به بستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد
به مجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی

☆

گوش‌بگشای که‌بلبل بفغان میگوید خواجه‌تقصیر مفرما گل‌تحقیق‌ببوی

☆

مرا بکارجهان هرگز التفات نبود رخ‌تودرنظرمن‌چنین‌خوشش‌آراست

☆

چون‌صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

خیز تابر کلك آن نقاش جان افشان کنیم
کاینهمه نقش عجب در گردش پرگار داشت

☆

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن حال سبکباران خوشست

☆

مزرع سبز فلك دیدم و داس مه نو یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

☆

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

☆

با صبا درچمن لاله سحر میگفتم که شهیدان که اند اینهمه خونین کفنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم از می لعل حکایت کن و سیمین بدنان

☆

هوا مسیح نفس گشت و خاك نافه گشای درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد

☆

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم که لاله میدمد از خاك تربت فرهاد
مگر که لاله بدانست بی وفائی دهر که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

☆

میکشم از قدح لاله شراب موهوم چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشم

☆

خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنك وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن   که سر عشق بازی از بلبلان شنیدن



رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی   آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا   واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب   گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
میگشتم اندر آن چمن و باغ دمبدم   میکردم اندر آن گل و بلبل تاملی



طریق صدق بیاموز زاب صاف ای دل   براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

۳- اسباب علوم رسمی

پس از آن که طالب از مطالعه کتاب هستی بمقام عین الیقین رسید از علوم ظاهری و اسباب آن بی نیاز میشود وازهمان لحظه دفتر و کتاب که جز قال وقیل سودی ندارد بگوشهٔ می نهد و طومار درس و بحث را درهم می‌پیچد ؛ دانش واقعی را درسینه طلب میکند و نزد استاد عشق ادب میآموزد و بدرس ادیبش حاجتی باقی نمی ماند ؛ درجام جهان بین معرفت به‌حقایق اسرار عالم‌وجود بینا میشود و بر گوشهٔ مدرسه و حلقهٔ درس دست استغنا می فشاند و شمه ای از این معانی را در این ابیات میتوان یافت :

شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داندو بس   که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
ایکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی   ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست



بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود   که جوش شاهدو ساقی و شمع و مشعله بود

مباحثی که در آن حلقهٔ جنون میرفت   ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود



بشوی اوراق اگر همدرس مائی   که درس عشق در دفتر نباشد
در کیش جان فروشان فضل و ادب نیاید   آنجا نسب نگنجد و آنجا حسب نباشد



سالها دفتر ما در گرو صهبا بود   رونق میکده از درس و دعای ما بود
دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی   که فلك دیدم و درقصد دل دانا بود
مطرب از درد محبت غزلی میپرداخت   که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود



فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم   بندهٔ عشقم و از هردو جهان آزادم
نیست درلوح دلم جز الف قامت یار   چکنم حرف دگر یاد نداد استادم



از قیل و قال مدرسه خالی دلم گرفت   یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم   در کار بانگ بربط و آواز نی کنم



عمریست تا براه غمت رو نهاده ایم   روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم
طاق و رواق مدرسه و قیل و قال علم   در راه جام و ساقی گلرو نهاده ایم



بر در مدرسهٔ تاچند نشینی حافظ   خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم



مبادا جز حساب مطرب و می   اگر نقشی کشد کلك دبیرم

تلقین درس اهل‌نظر یك اشارتست کردم اشارتی و مکرر نمی کنم

چون صبا مجموعهٔ گل‌را بآب لطف شست

کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم زبخت

تادر آنجا همچو مجنون درعشق ازبر کنم

☆

اول زحرف لوح وجودم خبرنبود در مکتب غم توچنین‌نکته‌دان شدم

☆

زکنج مدرسه‌حافظ‌مجوی‌گوهرعشق قدم برون نه‌اگرمیل جستجوداری

☆

هزارعلم‌و ادب‌داشتم من‌ایخواجه کنون که‌مست وخرابم‌صلای‌بی‌ادبیست

☆

شوق رخت برد از یاد حافظ ورد شبانه ، درس سحرگاه

☆

تافضل وعلم بینی بی معرفت نشینی یك‌نکته‌ات‌بگویم‌خودرامبین که‌رستی

☆

سخن عشق نه آنست که آید بزبان ساقیامی‌ده‌و کوتاه کن این گفت‌وشنفت

☆

علم‌وفضلی که‌بچل‌سال‌دلم‌جمع‌آورد ترسم‌آن‌نرگس مستانه بیکجا ببرد

☆

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود که‌علم بیخبر افتاد وعقل بیحس شد

☆

ما درس‌سحر درره میخانه نهادیم محصول دعا در ره جانانه نهادیم

المنة لله که چو مابی‌دل ودین بود   آنرا که لقب عاقل و فرزانه نهادیم

٤ـ معلمین ظاهری

و نیز باید طالب دست از دامان علم فروشان ریائی رها نماید واین جماعت را که بظاهر مدعی رهبری وارشاد خلائق‌هستند و لیکن درباطن به ریا و سالوس مردم را میفریبند یکباره ترك کند و استاد از معلمین ظاهری در سخنان خود به شیخ، زاهد، واعظ، مدرس، مفتی و فقیه تعبیر فرموده ودر همه‌جا این گروه را اهل تزویر وخدعه وفریب خوانده است که ازسر منزل علم و دانش حقیقی بمراحل دورند. این طائفه در عقاید و مبادی خود ثابت و صادق نیستند و بمطامع دنیوی تغییر رویت‌میدهند. خود پیوسته مست بادهٔ غرور وخودپسندی‌میباشند ولی مستان‌را گناهکار میدانند وبه دردکشان که رهروان منازل‌معرفتند نظر ازسر حقارت میکنند. حافظ از صحبت شیخ ملول است و حدیث عشق را از واعظ نمیشنود؛ رستگاری را درزهد ریائی نمیجوید؛ شیخ در هرمعنی مخالف پیر مغان است، چه او مردیست باطنی و حقیقی و این ظاهر بینی مجازیست و فردا که پیشگاه حقیقت پدید میشود این روندگان مجازی شرمسار خواهند بود. و اسباب فریب آنها نیز بسیار است مانند تسبیح شیخ در خانقاه و منبر واعظ در مسجد وخرقهٔ زاهد درصومعه و حلقه مدرس در مدرسه که همه دام هائیست که طالبین ساده لوح را باآن‌صید کنند واز این اسباب رهروان وادی‌معرفت‌پرهیز جویند وسخنان آنکسان که علم را باعمل همراه نساخته اند ورفتارشان برخلاف گفتار است گوش ندهند و حدیث عشق وگوهر معرفت را در جای‌دیگر طلب‌میکنند ومی‌یابند. دراین‌ابیات‌نمونه‌ازین‌معانی‌یافت‌میشود

صوفی بیا که آینه صافست جام را تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس کاین حال نیست زاهد عالی مقام را



کنون که بر کف گل جام بادهٔ صافست بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد که می حرام ولی به ز مال اوقافست



وگر فقیه نصیحت کند که می نخورید پیاله ای بدهش گو دماغرا تر کن



دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول یار ترسابچه کو؟ خانه خمار کجاست؟
آنکس است اهل بشارت که اشارت داند نکته ها هست ولی محرم اسرار کجاست



فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد



مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد



می خور که شیخ و زاهد و مفتی و محتسب چون نیك بنگری همه تزویر میکنند



بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما شرابی خور که در کوثر نباشد



صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد بنیاد مکر با فلك حقه باز کرد

ای کبک خوشخرام که خوش میروی بناز غره مشو که گربه عابد نماز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد



زلف دلدار چو زنار همی فرماید برو ای شیخ که شد بر تنم این خرقه حرام



ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم یا جام باده یا قصه کوتاه



ترسم که صرفه ای نبرد روز بازخواست نان حلال شیخ ز آب حرام ما



برهم میفکن ای شیخ بدانه های تسبیح که چو مرغ زیرك افتد نفتد بهیچ دامی

زاهد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد



چو طفلان زاهدا تا کی فریبی به سیب بوستان و جوی شیرم



زاهد شحنه شناس این عظمت گو مفروش زانکه منزلکه سلطان دل مسکین منست



زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست



بادهٔ نوشی که در او هیچ ریائی نبود
بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست

ریای زاهد سالوس جان من فرسود قدح بیار و بنه مرهمی برین دل ریش

ریا حلال شمارند و جام باده حرام زهی شریعت و ملت زهی طریقت و کیش

☆

پیش زاهدی ازرندی دم مزن که نتوان گفت

با طبیب نا محرم حال درد پنهانی

☆

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

واعظ

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود تاریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

☆

گر زمسجد بخرابات شدم عیب مکن مجلس وعظ درازاست و زمان خواهد شد

☆

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را که ببین مجلس و ترك سر منبر گیر

☆

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما باخاك کوی دوست بفردوس ننگریم

☆

عنان بمیکده خواهیم تافت زاین مجلس که وعظ بیعملان واجبست نشنیدن

☆

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

☆

مرغ زیرك بدر صومعه اکنون نپرد که نهاده است بهر مجلس وعظی دامی

☆

دورشو ازبرم ای واعظ و بیهوده مگوی من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

۵ - پیر مغان

وبجای این معلمین ظاهری باید استادی طلب کرد که بساط تعلیم وفضل فروشی‌را وسیله ارتزاق قرار نداده حقایق عالیه عالم‌وجود را بی مزد ومنت به طالبین پاکدل نیکو گوهر بذل میفرماید و درلباس خودنمائی وفضیلت فروشی درنمی‌آید.

خواجهٔ شیراز از این استادان بزرگوار که اسرار عالم وجود رادر سینه دارند تعبیر به« پیر مغان »، « پیر خرابات » و « پیرمیفروش» واز مجلس حضور او تعبیر به « میخانه » ؛« دیر مغان » ، « خرابات » و « میکده » فرموده است و اورا نمایندهٔ تمام فضایل و انسان‌کامل‌عیار خوانده‌که سخن اورا بصدق دل وسمع قبول باید شنود و اگر همه کفر بفرماید اطاعت بایدکرد و دولت وسعادت دوجهان را در برگت آستانهٔ فضیلت او باید طلبید وسر خدائی‌را در سر او باید جست و حلقهٔبندگی وی‌را در ازل درگوش باید داشت . التزام خدمت او کیمیائیست که‌خاك ناپاك وجود طالب‌را زر طلا مینماید . حل مشکلات عالم در بیان لطیف او نهفته و رهائی ازگمراهی جهل و وصول بسرمنزل علم در نظرعنایت او مقرر است وخلاصه کلام آنکه کسب معرفت ازدر او باید کرد.

ابیات ذیل انتخابی است از اشارات خواجه‌باآن استاد معنوی:

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان‌گوید

که سالك بی خبر نبود زراه و رسم منزلها

☆

منم که‌گوشهٔ میخانه خانقاه منست دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم دولت‌در آن‌سرا و گشایش‌در آن‌در است

☆

گر پیر مغان مرشد ماشدچه تفاوت درهیچ‌سری‌نیست که‌سری‌ز خدانیست

☆

حلقهٔ پیر مغانم زازل در گوش‌است ماهمانیم که‌بودیم‌و همان‌خواهیم‌بود

☆

مرید پیر مغانم زمن مرنج ای‌شیخ چراکه وعده تو کردی‌واوبجا آورد

☆

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان خاك او گشتم‌و چندین‌درجاتم‌دادند

☆

گر مددخواستم‌از پیر مغان عیب‌مکن شیخ‌ما گفت که‌درصومعه همت نبود

☆

مشکل‌خویش‌بر پیر مغان بردم دوش کاو به تایید نظر حل معما میکرد

☆

بندهٔ پیر مغانم که زجهلم برهاند پیر ما هرچه کند عین عنایت باشد

☆

دولت پیر مغان باد که‌باقی‌سهل است دیگری گوبرو و نام من از یاد ببر

☆

اگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل حریم درگهٔ پیر مغان پناهم بس

☆

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است
ورنه لطف شیخ و زاهدگاه هست و گاه نیست

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن پیر مغان است بجان بنیوشیم

☆

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید کدام در بزنم چاره از کجا جویم

☆

بترك صحبت پیر مغان نخواهم گفت چرا که مصلحت خوددر آن نمی بینم

☆

فتوی پیرمغان دارم وقولیست قدیم که حرامست می آنرا که نه یار استندیم

☆

پیر مغان زتوبه ما گر ملول شد گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم

☆

آن روز بردلم در معنی گشاده شد کز بندگان درگه پیر مغان شدم

☆

پیر مغان حکایت معقول میکند معذورم از محال تو باور نمیکنم

☆

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست درس وفاو مهربرو خوان زاوشنو

☆

حافظ تو برو بندکی پیر مغان کن بردامن اودست زن وازهمه بگسل

☆

من نخواهم که ننوشم بجزاز راوق خم چکنم کر سخن پیر مغان ننیوشم

☆

در آن غوغا که کس کس را نپرسد من از پیر مغـان منت پذیرم

گفتم شراب وخرقه نه آئین مذهبند   گفت این عمل بمذهب پیرمغان کنند

☆

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم   کز چاکران درگه پیر مغان منم

☆

پیر میخانه چوخوش خواند معمائی دوش

از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

☆

بفریادم رس ای پیر خرابات   بیك جرعه جوانم کن که پیرم

☆

بجان پیر خرابات وحق صحبت او   که نیست درسر من جز هوای خدمت او

☆

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات   بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

☆

مرادمن زخرابات چونکه حاصل شد   دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

☆

بیشتر زانکه شوی خاك ره میکده ها   یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

☆

زکوی مغان رو مگردان که آنجا   فروشنده مفتاح مشکل گشائی

☆

زاد راه حرم دوست نداریم مگر   بگدائی ز در میکده زادی طلبیم

☆

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست   گراین عمل بکنی خاك زرتوانی کرد

☆

بکوی میکده هرسالکی که ره دانست   در دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

هر آن‌خجسته‌نظر کز پی سعادت رفت بکوی میکده و خانهٔ ارادت رفت



ای گدای خانقاه باز آ که در دیر مغان می دهند آبی و دلهارا توانگر میکنند



سر خدا که عارف سالك بکس نگفت درحیرتم که باده‌فروش از کجا شنید



در خرابات مغان نور خدا می بینم این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم



تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت همت در این عمل طلب از میفروش کن

مغبچه

خواجه را غزلی مفرد است بسیار لطیف و باوجد و حالت که در آن کیفیت وصول خود را بسر چشمهٔ معرفت باشوق و سوزی بسیار وصف فرموده و مینماید که پس از رنج فراوان که در وادی کسب حقیقت و طلب معنی تحمل فرموده است ناگهان از برکت هدایت استادی مبارك نفس شربت وصال نوشیده و بسر منزل مقصود رسیده ، قید رسوم و آداب راگسسته و گرد هستی از دامان وجود افشانده و بمعشوقهٔ حقیقی پیوسته است . در این غزل که سراسر وصف چگونگی این حالت روحانیست از استاد خود که اورا ازجهل وضلالت نجات داده و اورا بمعشوق متصل ساخته است به « مغبچه » تعبیر فرموده و راز معنی و سر حقیقت را « جرعهٔ می » نام داده و ابیاتی در وصف ناکامیهای گذشته و شادی وصول با سوز و گداز آورده که صاحبان دل و ارباب وجد و حال را بهترین ارمغان است. میفرماید :

حافظ خلوت‌نشین دوش بمیخانه‌شد   از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد
مغبچه ای‌میگذشت‌راهزن‌دین ودل   درپی آن آشنا از همه بیگانه شد
شاهد عهد شباب‌آمده‌بودش بخواب   باز به پیرانه سرعاشق و دیوانه شد
گریه‌شام‌وسحرشکرکه‌ضایع‌نگشت   قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
آتش‌رخسارگل‌خرمن‌بلبل‌بسوخت   چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه‌شد
نرگس‌ساقی‌بخواندآیت افسونگری   حلقهٔ اوراد ما گردش پیمانه شد
صوفی مجلس که دی جام وقدح میشکست
دوش بیك جرعه می عاقل و فرزانه شد
منزل حافظ کنون بارگه‌کبریاست   دل بر دلدار رفت جان برجانانه شد

۶ - جام جهان بین

از افسانهٔ باستانی کیخسرو و جام او که در آن نظر مینمود و تمام اوضاع جهان‌را در آن معاینه میدید خواجه استعاراتی لطیف آورده و ازآن بدل انسان کامل اشاره فرموده است که درآن نقش عالم‌هستی سراسر مشهود میشود و طالب سالك نزد میفروش میرود و یك جرعه می که از فیض جام او بکام تشنه میریزد مست و سرخوش میگردد و گوهر حقیقت را بدست میآورد و اصطلاح « جام می » که مکرر در عبارات گوناگون درکلمات خواجه آمده است مقصود راز معرفتست که طالب از استاد دریافت مینماید و گوهر علم حقیقی را حاصل میکند و در عرض این رمز انواع تعبیرات دیگر مانند « جام مطلق » و « جام جم » و « پیاله » و « قدح » و « پیمانه » که کراراً در دیوان خواجه شیراز دیده میشود همه‌جا ناظر بهمان معنی‌است و در همه جا مقصود همانست که چون سالك ازدست پیر مغان جام می معرفت مینوشد واز زلال شراب شهود مست میشود و از ظلمات نادانی و جهالت رهائی یافته

اسرار عالم در آینهٔ دل او کشف میگردد و بسر منزل مقصود یعنی اتصال به شاهدمعنی که منتهای سعادتست میرسد . و اینك گواه مدعا را ابیاتی چندکه متضمن آن اصطلاحاتست ذکرمیکنیم :

مادر پیاله عکس رخ یاردیده ایم ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما

☆

حافظ مریدجام جم است ای صبابرو وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

☆

بر آستانه میخانه هر که یافت سری زفیض جام می اسرار خانقه دانست

☆

هر آنکه راز دو عالم زخط ساغر خواند رموز جام جم ازنقش خاك ره دانست

☆

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد که خاك میکده کحل بصر توانی کرد

☆

زملك تاملکوتش حجاب بر گیرند هر آنکه خدمت جام جهان نمابکند

☆

در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید

کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

☆

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی بیا و همدم جام جهان نما میباش

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

☆

بازآی ساقیا که هوا خواه خدمتم مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

وانجا که فیض جام سعادت فروغ تست بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

میی خوردم من از پیمانهٔ عشق که هشیاری و بیداری ندارم

☆

به‌پیر میکده گفتم که چیست راه نجات   بخواست جام‌می و گفت راز پوشیدن

☆

همچوجم جرعهٔ می کش که زسر ملکوت   پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی

☆

پیر میخانه چه خوش خواند معمائی دوش   از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

☆

اگر همچو جم جام گیری بدست   ببینی در آن آینه هرچه هست

☆

پر کن زباده جام و دمادم بگوش هوش   بشنو از او حکایت جمشید و کیقباد

☆

گوهر جام جم از کان جهان دگر است   تو تمنی ز گل کوزه گران میداری

و خواجه را غزلیست که در آن از کیفیت این اصطلاح و رمز آن مشروحا سخن گفته و در آن بیان میکند که چگونه مدتها در پی کشف حقیقت و حصول گوهر دانش از هرطرف سرگردان بوده است و عاقبت کار مشکل خودرا بنزد استاد برده و او علم حقیقی را در آینهٔ دل خود او کشف فرموده و باو نشان داده که حقیقت معرفت در نهاد اوست و آنچه می طلبد باید از خود بطلبد و از طفیل این « جام جهان بین » اسرار جهان بر او مکشوف ونمایان میگردد . ودراین غزل که سرگذشتی از سیر و سلوك و مکالمه او با استاد است سراسر آن اصطلاحات بکار رفته و اینك ابیاتی از آن غزل که محل شاهدماست در اینجا ذکر میگردد.

سالها دل طلب جام جم ازما می کرد آنچه خود داشت زبیگانه تمنی میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گم شدگان لب دریا می کرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش کو بتأیید نظر حل معما می کرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست وندر آن آینه صد گونه تماشامیکرد
گفتم «این جام جهان بین بتو کی داد حکیم؟»
گفت «آنروز که این گنبد مینا میکرد»
گفت «آن یار کزو گشت سر دار بلند جرمش آن بود که اسرار هویدامیکرد»
گفتمش «سلسلهٔ زلف بتان ازپی چیست؟»
گفت «حافظ گله‌ای از شب یلدا می کرد»

۷ - حیرت

سالك درپایان وادی طلب به سرمنزلی میرسد که خواجه ازآن به «حیرت» تعبیر فرموده است. وآن مقامیست که مرد دانا ازفرطعلم وکمال معرفت به جهل و نادانی خود بینا می‌شود و آخرکار حل معمای وجود را ازقدرت تفکر خود که بشری ناتوانست بیرون دانسته با کمال بزرگواری به عجز و ناتوانی خود اعتراف میفرماید. و عجب آنکه این حالت هم در ابتدای سیر و سلوك دست میدهد و چون منتهای کمال نقصانست پس از طی دوقوس صعود وهبوط دونقطهٔ دایره بهم می پیوندد و راهرو را بعد از سالها کسب معرفت بازدیدهٔ دانش بسته و پای طلب شکسته است و بزبان ناکامی دم‌از نادانی میزنند وسخن از حیرت میگوید
در این ابیات ازان مقام اشاره فرموده است :
سخن از مطرب و می گوورازدهر کمترجو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

رازدرون پرده چه داند فلك خموش   ای مدعی نزاع تو باپرده دار چیست

☆

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست   حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

☆

زسر غیب کس آگاه نیست غصه مخوان   کدام محرم دل ره در این حرم دارد

☆

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن   که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

☆

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش؟   زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

☆

سر زحیرت بدر میکده ها میکردم   چون شناسای تو در صومعه یك پیر نبود

☆

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم   دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

☆

یارب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم   رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی

چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت   از این سپس من و رندی و وضع بیخبری

☆

کس ندانست که منزلگهٔ مقصود کجاست   اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

☆

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس   که درین آینه صاحبنظران حیرانند

☆

در رهٔ عشق نشد کس بیقین محرم راز   هرکسی بر حسب فهم گمانی دارد

بروای زاهد خودبین که ز چشم من و تو   رازاین پرده نهانست و نهان خواهد بود



ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب   نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
آنکه برنقش زد این دایرهٔ مینائی   کس ندانست که در گردش پر کار چه کرد

۸ ـ دو نکته

در پایان این فصل مناسب چنانست که بیك دو نکتهٔ بدیع اشاره شود.

نکته اول : قرآن مجید

خواجه حافظ نسبت بکتاب آسمانی دیانت اسلام یعنی قرآن مجید احترام و ادبی بسیار دارد و چنانکه معروفست تخلص خود را از پیشهٔ خویش اتخاذ فرموده، باین معنی که وی چون از حفاظ کلام‌الله در جامع عتیق شیراز بوده است و قرآن را بروایات مختلفه درخزینهٔ حافظ داشته از اینرو نام شاعرانه خویش را « حافظ » قرار داده . و درآن زمان حفاظ خود طبقهٔ مخصوصی بوده اند که لقب حافظ بمناسبت همین هنر همیشه در آغاز اسم ایشان ذکر میشده، و معلوم است که هم از ابتدای عمر این دانشمند بزرگ درآغوش آداب اسلامی نشو ونما یافته وازسرچشمهٔ علوم و معارف مسلمانان که در قرن هشتم هجری تنها ادب رایج و متداول درآسیای وسطی است روح تشنهٔ او سیراب شده و در فرهنگ اسلامی بحد کمال رسیده تا آنکه از اساتید و علما زمان گشته است . و محمد گلندام که جامع دیوان اوست اشاره بهمین معنی نیز کرده است و به مطالعه تفاسیر و بخصوص شرح کشاف و همچنین حاشیه نویسی برد و تفسیر کشاف وز مخشری ومصباح التاویل تصریح نموده . و با آنکه از

مراحل قشر وصورت قدم‌فراتر نهاد و بعالم مغز ومعنی رسید وبمرتبه ای از کمال نائل گردید که فهم ظاهر بینان از وصول بدان عاجز ماند. و کار بجائی انجامید که دریکی از ابیات وی مورد تکفیر فقهاء جامد زمان گردید، وباآنکه دانشمند عالی‌مقدار همه‌جابر خلاف رسوم و اصطلاحات متکلمان سخن گفته و گوهر علم ودانش را در صدف معنی و حقیقت دانسته‌است، معذلك از کتاب مقدس اسلام که گنجینهٔ اسرار نهانیست همه‌جا به‌عظمت واحترام یاد کرده وقرآن را سرمایهٔ سعادت وراهنمای نجات دوجهانی دانسته است. وهرگاه‌آن کتاب بزرگ را شیادان‌زمان راه تزویر و ریا قرار ندهند همانا حبل‌المتینی است که هر کس دست تولا بدان زند از درکات سافله جهل نجات یابد. بعبارت دیگر مصحف نبی اسلام در نظر حافظ آن از مظاهر کامله علم و معرفت حق است و از تجلیات نامهٔ وجود کامل انسان میباشد که کشف رموز و آیات‌آن درصدکشاف بعمل نیاید و اگر آنرا باچارده روایت مانند وی بخوانند و پی بحقایق مکتومه آن ببرند هر آینه بمرحلهٔ عشق که درآنجاسعادت واقعی است نایل توانند شد.

نه تنها انعکاس معانی و ترجمهٔ آیات قرآنیه در کلمات خواجه غالبا دیده میشود بلکه از آنجا که به تکرار وحفظ، آن‌کتاب مبین را سراسر در دل داشته است، حقیقت آن را با روح آنمرد حق چنان اتصالی داده‌که هیچگونه انقطاع و جدائی از آن حاصل نمی شده است و عجب نیست اگر در دل شبهای تاریا در گوشهٔ عزلت و خلوت بدرس و مطالعه آن کتاب الهی میپرداخته ودر معانی عالیهٔ آن تکرار وتعمق میفرموده و آنگاه لطائف حکمی وعرفانی را بانکات قرآنی جمع کرده

وبهتر ازهمه حافظان جهان ارمغانی برای اهل معنی آورده است . از ملاحظه این اشعار مایهٔ احترام و عقیدت استاد بزرگوار را بآن کتاب بزرگ میتوان فهم نمود :

حافظا می خورو رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر منه چون دگران قرآن را

☆

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ قرآن زبر بخوانی با چارده روایت

☆

ای چنگ فروبرده بخون دل حافظ فکرت مگر از غیرت قرآن خدانیست

☆

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

☆

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باك دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

☆

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ بقرآنی که اندر سینه داری

☆

حافظ بحق قرآن گز زرق و شید باز آ شاید که گوی خیری در آن میان توان زد

☆

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

نکته دوم : حکمت

برخلاف پیروان علوم نقلیه و متکلمین ظاهر بسند ، حکماو فلاسفه

یعنی دانشمندانی که از طریق مبادی منطق و راه بینش و تعمق در پی کسب حقیقت بر آمده و اصول علوم فلسفی را وضع و تحری کرده‌اند در نظر آن گویندهٔ عالیمقدار گرامی و محترم هستند و پیوسته در سخنان خویش از آنان باحترام یادفرموده و پند آنان را قابل اصغا و پیروی دانسته است که باید مرد سالك اندرز آنان را بسمع قبول شنیده و از این راه بمقام ارجمند معرفت واصل گردد و طالب علم اگر از راه عشق بمرحلهٔ وصول نرسد لااقل باید زنگ آینهٔ دل را باصیقل حکمت بشوید و عمل مرد حکیم را سرمشق رفتار خود قرار دهد و اوراگرامی دارد؛ چه فن حکمت و علم فلسفه فن شریفی است که پیروان آن‌اصول را دل از هوی و هوس پاك ودامن ازناشایست مبرا و بزینت کمال و وقارومتانت مزین داشته بطریق تدبر و تفکر و از راه منطق و استدلال در پی دانش و کسب معرفت برمیآیند.

در این ابیات بیش و کم این معانی بنظر میرسد :

حافظازچشمهٔ‌حکمت‌بکف‌آورجامی بو که‌ازلوح دلت‌زنگ جهالت برود

☆

پندحکیم‌عین‌ثواب‌است‌ومحض‌خیر فرخنده بخت‌آنکه بسمع رضاشنید

☆

عیب‌می جمله‌بگفتی‌هنرش‌نیزبگوی نفی حکمت‌مکن‌ازبهردل‌عامی چند

☆

هر که‌آئینه‌صافی نشداززنگ هوی دیده‌اش قابل رخسارهٔ حکمت نبود

☆

دوش‌ازین‌غصه نخفتم که حکیمی میگفت :

« حافظ ار بادهء خورد جای شکایت باشد »

مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ کجاست پند حکیمی و رأی برهمنی؟

✡

حفظا اگر چه درسخن خازن گنج حکمت است
در غم روزگار دون طبع سخن گزار

✡

با دب باش که هر کس نتواند گفتن سخن پیر مگر برهمنی دانائی

✡

حافظ گرت زپند حکیمان ملالتست کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

خاتمه

این سطور پریشان درسیست از دیوان خواجه اسان الغیب که ار آن بوستان پر گل وریحان گلی چند چیده وبرطبق نیاز تقدیم حضور اهل دل میشود و ما را براین امر، همت غیبی آن استاد بزرگ ارشاد و رهبری فرموده است. امید که این مقاله مختصر صاحبان ذوق ودانش را مقبول طبع افتاده به انواع تحقیقات دیگر ازاین ریاض معنی که پراز گلهای عبیر آمیزاست مشام جان را معطر فرمایند و مراد ما از این مطالعهٔ ناقص همانا نه افاضه بوده است، بلکه از آن آستان کسب فیضی کرده‌ایم

شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند وبس
که نه هر کاو ورقی خواند معانی دانست

